

ترجمہ منظوم

عالی افکار

مؤلف: گل پاچا «افت»

مترجم: محمد حنیف «حنیف»

از مزار شریف

عرض مرام

گرچه از دست و زبان همچو من هیچمدان کجا بر آید کز عهدهٔ مقام چیز نویسی بدر آید و با ارقام صفحهٔ چند دعوای آن کنم که مثلاً مقالهٔ نوشتم و یا رسالهٔ را شیرازه بستم و بآن تمهید و مقدمه می‌چینم و یا اینکه بعقیدهٔ بیدل همه دل فهم سخن سخن سرایان آسان نبوده کوهای هستند که کوتل‌ها دارند، مگر اینقدر است که از دوره ابجد گوئی و سواد خانی ام بکلام شعراء و آثار ادباء الفتی داشتم و دارم و این شیوه را از آن تعقیب میکنم که شاید از در فیض قدس فیاض مطلق روزی شود که باین دل داده هم فیضی برسد و آن ساعتی را انتظار دارم که از همان خمخانهٔ که مردان سخنگوی سرخوش و پرکیف شده اند بمن هم جرعهٔ بیخشایند و آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند شاید که گوشهٔ نظری هم بما کنند و بروی همین نیت تا جائیکه توان دارم بمطالعه کتب و رسائل اهل سخن از متقدمین باشند یا متأخرین می‌گیریم، گاهی بدامان آن یکه تاز میدان سخن، اعنی حضرت بیدل علیه الرحمه می‌آویزم و از چار عنصر آن مرد روحی و مجرد دلرا تقویه میکنم و از گفتار آن شاعر ملکوتی الهام میگیرم. و زمانی دروازه گلستان شیخ اجل سعدی شیرازی را بسر می‌کوبیم و داخل آن شده دامن‌های گل نذر و هدیهٔ احباب برمی‌دارم و ساعتی تفاول را بهانه ساخته دیوان آن شاعر آسمانی حضرت لسان الغیب را بدست میگیرم و از خواندن اشعار رنگین و شیرین آن بیخود می‌گردم و خود را در محفلی در می‌یابم که:

((به شعر حافظ شیرازی می‌گویند و می‌رقصند)) ((سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی))

و وقتی بخواندن کدام مضمون قران پهلوی مولانای بلخی شروع میکنم و از تاثیر نای آن بزرگوار سینه را شرحه شرحه می‌سازم رهبر خیال مرا در سایه خرابه‌ها و حصارهای شکسته و از هم ریخته ام البلاد می‌گرداند و از آنجا بقونیه به پرواز در می‌آورد تا در پای آرامگاه آن مولای متقیان برسم سرودی بخوانم و درودی بفرستم و اشک‌ها نثار تربت پاکش نمائیم، خیر اگر بمطالعهٔ تذکره و سوانح شعراً عمیق میشوم و مخصوصاً عصر غزنویان به پیش چشمانم جلوگر می‌شود و با سخنگوی نام‌آور طوسی از طوس تا بدربار محمود کبیر هم‌کاب می‌شوم و بدیدار استادان زمانهٔ عنصری ملک الشعراء بارگاه محمودی شرف یاب میگردم و صحبت عجدی و امثاله را پیدا میکنم و یا بعد از طواف روضهٔ پاک مولانای جامی از جام مستانه می‌خیزم و در سیستان دستهای مبارک فرخی را بوسیده و از آنجایی سروپا بقصد زیارت عارف عرفاً سنائی غزنوی راه غزنه پیش میگیرم، خلاصه در زنده گی نخست از همه امور در جستجوی سخن سخنگویان مایل بوده گاهی به تتبع و استقبال کلام برخی از سخنگویان به قسم تمرین مبادرت می‌ورزم. یعنی اگر کلام ادباء و فضلاء را می‌خوانم، انتخاب میکنم یا داشت میگیرم، ترجمه می‌نمایم و استقبال میکنم و یا بمشاعرهٔ رفقا معرفی می‌سازم، همه و همه برای آن است که از خوشهٔ چینیه‌ها توشه بسازم و پراهیکه اوشان رفته اند قدمی برداشته بتوانم از این رو هر فرصت که مضامین دلکش و اشعار رنگین فاضل دانشمند بناغلی استاد الفت را از جراید و مجلات مطالعه می‌کردم نهایت با ذوق برابر می‌یافتم و محظوظ میگردیدم چنانچه مقالات و اشعار استاد را بارها تلخیص و ترجمه نموده و بجراید سپاریده ام. زیرا استاد سخنگوی ما از سالیان دراز باینطرف با قلم توانا و فکر رسای خود برای تقویهٔ ادب و فرهنگ وطن و مخصوصاً در زبان ملی خدمات شایان تقدیری نموده اند، و هم در موقعش زمام نشر جراید را بکف گرفته از عهدهٔ آن بخوبی برآمده اند و باز هم در توسعه و تقویهٔ پنبنتو تولنه از مردانی میباشند که کار نامه‌های شان فراموش نشده نیست گرچه استاد دانشمند قبل از رسالهٔ عالی افکار و بعد آن رسائل قیمتمداری دیگر هم نوشته اند لیکن چون رسالهٔ موصوفه عالی افکار استاد جزء پروگرام درسی دانشگاه ما بود باو زیاده تر سر و کار داشته با روشنی شمع تدریس اساتید محترم زوایای آنرا خوبتر دیده توانسته بودم و حقیقتاً درین

رساله مقبوله با لباس نظم افکار عالیّه گنجانیده شده که هر یک در حیات مردم این سرزمین باستانی اکسیر اعظم میباشند زیرا روح گفتار شاعر بزندگی عصر حاضر تماس مستقیمی دارد علی الخصوص برخ قاموس شاعر، انتقادات... آن که برای احیای افکار اولاد وطن معجونی است بی بدل، و هم از خواندن برخی از موضوعات آن مثلاً توهین و بی پرده ساختن زهاد ریا کار چنان می نماید که شاعر از تلامیذ رحمان بابا و یا خواجه شیرازی باشد و چون در موضوعات اخلاقی و تربیوی او نظر اندازی شود چنان حالی میگردد که شاعر ما به نقش قدم حضرت مصلح الدین سعدی (رح) قدم گذاشته باشد، و اگر به جدت و سرشاری مضمون او نگران شویم یقین میگردد که با شاعر شجاع خوشحال خان ختک هموائی می کند، بناءً این راقم الحروف بخود لازم دیدم که به ترجمه این رساله مؤقره اقدام نمایم تا طوریکه از مضامین عالیّه آن منسویین معارف و یا پبستو زبانهها مستفید شده اند فارسی شده همه از آن بهره یاب بگردند و هم عزم نمودم اگر ترجمه نمایم باید به نظم باشد، لذا بسیار کوشیدم که حتی المقدور بدون کم و زیاد از پبستو به فارسی بدل شود تا آب و تاب شعر استاد از بین نرود. چون ترجمه نظم به نظم دشوارتر است اگر در بسته کاری کلمات و جملات و یا وزن و قافیه آن سستی و رکاکتی به نظر می خورد آرزو مندم خواننده گان عزیز بر من بیخشند زیرا این اولین ترجمه منظوم نویسنده است که به پیشگاه قارئین گرامی تقدیم میگردد و من الله التوفیق.

برج قوس ۱۳۳۶ محمد حنیف «حنیف»

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مقدمه مؤلف

شعر در آن سرزمین پرورش می یابد که ذوق و شعور بینا بوده کسی بقدر و قیمت آن می فهمیده باشد، مگر بینائی ذوق و شعور بوسیله شعر نشو نما پیدا می کند و یکی به دیگر ضرورت داشته میباشند، طوریکه جمال و زیبائی دیده بینا می خواهند و به نزد اشخاص کور وجود و عدم برابر است هم چنین چشم بینا و بیدار در جستجوی جمال و زیبائی میباشند و همواره آرزومند است که مناظر و مظاهر قشنگ را مشاهده نماید. ما نور و روشنی را بدیده بینای خود می بینیم که اگر چشم نباشد نور و ضیاء موجود است اما اگر روشنی و نور نباشد، پس دیده به هیچ چیزی نمی آرد، مطلب و مدعای این چند سطر از اشعار تمهیدی ذیل واضح میگردد که جهت انتباه بصیرت و بصارت در مقدمه می آوریم.

((الفت))

ذوق و شعور

حیف حسن او نبود آنجا کسی صاحب نظر
شمع بی پروانه بس می سوخت با خون جگر
با پیشیزی هم نمی ارزید آنجا ای پسر
ذوق بینائی نبود و بود مطلوب دیگر
انتظار میوه ها و سود مادی در نظر
بود محتاج نگاهی آن نهال با ثمر
معنی لیلا همین باشد اگر هستی خیر

بود لیلائی به نزد پولدار بی بصر
پرضیاء فانوس حسن و عشق و مستی هیچ نی
لعل رخسار دو چشم نرگس و زلف سیه
رونق بوستان برفت و گل نشد منظور زانکه
رفت زیبائی بهار هیچ کس گل را ندید
قدر حسن و خط آن دوشیزه رعنا نشد
علم و فن و شعر خواهد ذوق بینا و سلیم

روح معنا نزد نادانان و کوران مختنق
نهضت و دانش محو گر جامعه شد کور و کر

ارباب بصیرت

نه ماهتاب و نه خورشید را تجلا است
بنزد کور شب و روز چون معما است
به پیش بی بصران از چه قدر لیلا است
گرچه صاحب معنا و خط و املاء است
اگر دو چشم تو بینا نه کور و اعمی است
تفحص است از آن کوز دیده بینا است
به پیش دیده بسته نه زیرو بالا است
چه ناروا و روا در زمان برپاست
که مدعای عجیبی میان آنها است
گدا به خرجه پیوند داده اینجا است
که چشم او به متاع شما و هم ما است
به شعر جلوه کند دیگرش تقاضا است
ز فکر و حشی مغز مرا تلاش است
چه درد ماغ مرا رنگ رنگ سودا است
درین جهان چه عجب رنگ رنگ معما است
دقیق شو که دیگر رنگ خط و انشاء است
مگر به عالم ما سخت شور و غوغا است
جز اینقدر که به این خاک شغل برپا است
مگر که حق و حقیقت که برق اسا است

چو دیده نیست نه ظلمت نه نور پیدا است
نه شام و نی سحر آنجا تفاوتی دارد
نه ناز دارد و نی خوبی و نه زیبائی
کتاب نغز به نا فهم کاغذی است سفید
هر آنچه آرزوی تست می شود پیدا
ز مرد کور نه پرسند دیدن ای جانم
دو چشم راست و وظیفه بزرگتر ز همه
بیا و چشم کشا و دقیق کن نظری
تمیز نیک و بد اینجا سخت مشکل شد
خلاص نیست کسی از علایق دنیا
بدیده ایم کتاب خدا بدست کسی
هر آن قدر که صریح است حق بود موزون
چه هیبتی است همیشه به خواب می ترسم
از آن نه صبر مرا هست نی سکون دارم
خیال دیگر و کارش دیگر سخن دیگر
هزار مطلب و صد ها غرض بهر باب است
نه دانم هیچ که مقصد چه است و نغمه چه است
نیم خبر که خرابی است یا که آبادی است
غبار و گرد هر آنچه بود پوشیده

ز روی خاک چه گرد و غبار بالا است
ز روز حشر تو سودا اگر بسربری

بهر طرف نگرستن عجیبه دشوار است
دو چشم بسته گذشتی تو بی خطر گذری

چه می بینم

فکر ناقص دشمن نام و حیات
فیشن و زینت زاو صاف زنان
کار رقاص است رنگ و خال و خط
خاک را معماری سازد منار
داکتر دارو کند ای ارجمند
فکر او آدم بسازد در زمان

کعبه سازد آن یکی وان سومنات
خدمت خاک و وطن کار جوان
بر تو لازم خلق و هم پاکی فقط
کی شود از هر کسی امید کار
از برای دفع درد درمنند
تا شود روشن دماغ آن جوان

بس تفاوتها است بین این و آن
آن یکی خود ساخت و آن دیگر جهان

برخ اول سرگذشتها:

انسان

هم زدود او بنگر گشته آسمان بالا
دره خداوندی گشت جنت اعلا
قطره بچشم من کرد جلوه چون دریا
قطرهاش نزد من شد بی حساب گوهرها
شعر و ذوق پیدا شد هم شعور شد بینا
ساختم ز خاک او شهرها عمارتها
تاج بادشه گردید شد حمیل دلبرها
پس چرا از بهر زرشد غلامها از ما
و هم هدیه ام داده این خدا ای باطل را

از حرارت آهم شد جهنمی پیدا
عرق جبین و هم اشک چشم گریانم
سربجیب دزدیدم بهر وقت معنا
غوطه ها زدم اندر قعر قلم عرفان
چشم دل سوی جانان چو کشادم دیدم
در جهان با بادی تا توجهی کردم
تا ز عشق دیدم من سوی احمر و ابیض
زربخاک بود ما پاک و روشن اش کردیم
بت بدست خود سازم بندگی کنم او را

نی خیر چه کردم من نیست مقصد معلوم
چون اتوم از دستم جور شده به بازیها

سفال شکسته

1

گفت بودم کوزه از صنعت دست کلال
بود آورده مرا دوشیزه صاحب جمال

بر لب دریا شنیدم بود بشکسته سفال
یک جوان آمد به بازیها مرا بشکست و رفت

2

شد سفال خشک را با عشق هم یک داستان
کوزه ها بسیار بشکستند بس کوزه بیان

در جهان هر ذره را عشق است ای جانم عیان
عاشقان بیحد درین ساحل بهم بنشسته اند

گرد و غبار

1

همیدانی تو این را ای هوسناک
اگر چه می فشاند جامه را پاک

اگر جامه بیفشانی تو از خاک
مسافر را خلاصی نیست از گرد

2

سر و رویش پراز خاک و پراز گرد
ندیدم گفت جز من این جهان گرد

بدیدم مرد سیاح جهان گرد
چه دیدی گفت مش در روی عالم

3

زدستش شهرهای بس نباشد
با آخر خاک شد باد فنا شد

باین خاک هر کسی را دیده و اشد
بخواندی نغمه های زندگی چند

4

نشسته مرغکی می کرد گفتار
بنائی بود از یک مرد معمار

سر و پیرانه فرسوده دیوار
که این دیوار و این برج شکسته

5

یا بخار از دریا رو سوی فضا گردد
گرد می شود بالادر هوا فنا گردد

همچو بوی و عطر خوش از چمن جدا گردد
گوش کن عزیز من روز کی ز خاک ما

نغمه زمانه

1

بریک آهنگ و بیک جامه نباشم برقرار
آنکه پیرو شد برنگ من بود دانش شعار

شد لباس رنگ رنگی در بر من آشکار
بس مهارتها بکار آید که بشناسی مرا

2

فکر دانا یان کنم هر دم برنگی جلوه گر
شیشه عقل و خرد با مست سازم منکسر

عادت مردم بدل سازم یکی بعد دگر
هم بت آذر با براهیم سازم گرد گرد

3 یکی را مست سازم دیگر هشیار
یکی با ثروت علم و دگر خوار
یکی خادم کنم دیگرش با دار

4 صد تغیر در بسیط خاک انشاء می کنم
تا کنم ایجاد در هر سر خیال تازه را
فکر و خوی خلق را از جای بیجا می کنم
انقلاب اندر محیط عقل برپا می کنم

5 گاه دلها را کنم از سنگ خارا سخت تر
سردی و گرمی و نور و تیرگی همراه من
آن یکی پست سازم و آن دگر را معتبر
گه محیط عاطفه گه مرکز علم و هنر

6 با من حوادث است بهر لحظه بشمار
برهم زنم قصور و ره و رسم کهنه را
نقش و طریق تازه همی سازم اختیار
راهی جدید راست نمایم به رهسپار

برخ دوم - اضداد:

روز و شب

روز:
از جهان ظلمت زدوده روشنی بار آورم
گرمی بازار عیش و زندگی از من بود
شوق کار از بسکه درد دل های مردم جا دهم
آن یکی را برفراز کوه بالا می کنم
از جبین مرد کاریگر عرق جاری کنم
جمله عالم ناقرار و در تردد از من است
طالبان عالم بسازم هم فقیران پولدا
کاروان و قافله ها را بنور و روشنی
بر ارادات همه باشم محرک بی گمان
زنده گی را گر فعالیت همی دانی عزیز
فرصت کارم تو دل خالی مکن از یاد من

شب:
هر کسی از بهر راحت در بر من جا کند
سر هر معشوق با عاشق به پیشم آشکار
عاشق از اغیار مخفی بزم و مجلسها کند
محرم رازم اگر صد ناز و مستیها کند

جانب این خاک دان هر یک اشارتها کند
زانکه هر یک بی ریا در شب عبادتها کند
تا که عاقل انکشاف و فکر و دقت ها کند
روز اعضا کار و در شب مغز فکرتها کند
هوشمندی فکر فردا با بصیرتها کند
زان سکندر دایما منزل به ظلمتها کند
زان سبب در شب خیال او شطارتها کند

زیر چادر انجم آیا چیزی دیده از منش
بندگان خاص حق را آشنائی میکنم
شور و غوغا ز من خاموش و ساکت میشود
وقت فکر و فرصت تدبیر و سنجشها منم
شمع اندر خانه من تا سحر روشن که تا
وصل عاشق را میسر است در تاریکیم
همچو زلف مهوشان اندر نگاه شاعرم

هم خودم لیلایم و هم خیمه لیلا ستم
هر که دلدارد تماشا میکنم زیبا ستم

غنا و فقر

غنا:

همره من عیش و نوش کامل است
تاج و افسر بر سر شاهان منم
بر حمیل مهوشان در دانه ام
فاقه گانرا عهده دار زندگی
قلب هر که دوستدار ثروت است
دائم محروم ورنجور و حقیر
علم را بی من کجا معنا بود
بازوی پر زور و پر کارش منم
قوت تدبیرها کردارها
بهر من کوشش بود لیل و نهار
این منم بس قیمت حسن و جمال
کرد دیگر بهر من دوزخ قبول
ناسیالان را کنم پوره سیال
نفرت از دلها نمایم دور من
احترامش را کند شیخ و کبار
اهل فاقه میکنند او را دعا
و آن دیگر را دیده بر خوانش بود
کارها از من درست و پخته تر

نعمت بسیار با من حاصل است
زیور رخشنده با خوبان منم
جامه تن هم بساط خانه ام
تشنه لب را چشمه سار زندگی
نزد هر کس نام من عزت است
گر نباشم آدمی گردد فقیر
قیمت دانش ز من بالا بود
مملکت را پخته معمارش منم
من اساس و مقصد رفتارها
در پی تحصیل من صد گیر و دار
غایه ام از بهر علم و هم کمال
از من آن یک کرد جنت را حصول
کهنه شال پاره سازم خوب شال
عیبها را میکنم مستور من
اهل ثروت هر کجا با اقتدار
آن یکی خدمت کند و آن یک ثنا
آن یکی تابع به احسانش بود
با من آمد عزت و فضل و هنر

فخر شاهان جهان از من بود
جنگ های مردمان از من بود

فقر:

اهل فقر از همچو گنج و فخر دارد ننگ و عار
زان سبب عارف بدنيا می نماید گوشه گیر
آنکه اندر فقر دیده افتخار و فتح یاب
چون عروسان هر قدر دنیا کند خود را عجیب
گر بصد ها رنگ پیش او در آید در خرام
برزرو زیور همیشه فخرها دارد زنان
کی نظر دارد بدنيا رو بدرهم در زمین
مال و دولت مرد را از راه حق سازد جدا
هم بد اخلاق و رذیل و بی ثبات و بی هنر
شخص شهوانی و هم بیباک و مهممل میشود
آفرین صد آفرین بر همت والای او
آنکه مغرور است بر ثروت بود بس بی شعور
پس زیادت میشود فضل و کمال و حرمت
جاهل مال زر را می نماید بندگی
کی شوی در چشم عارف خوب و زیبا جلوه گر
گر زر عون و زقارونش شنیدستی سخن
فقر باشد آنکه او را می کشد از گمراهی

گر به گنج وزر بود مر بادشه را افتخار
هست دنیا پست اندر دیده مرد فقیر
بشکند بت های زرین اندرین دهر خراب
کی تواند تا دهد صاحب بصیرت را فریب
التفاتی هم نخواهد دید زان عالی مقام
افتخار مرد ها چیزی دیگر باشد بدان
همت هر که چو برتر گشت از چرخ برین
می کند طغیان و نافرمانی امر خدا
باده عشرت نماید آدمی را کور و کر
از فضیلت دور هم بی عقل و تبیل میشود
آنکه با مال و بدولت می نلغزد پای او
مال و دولت خوب لاکن نی به همراه غرور
گر براه خوب مصرف بنمائی ثروتت
مرد عاقل ما را داند برای زندگی
گر بزر آرایش ظاهر نمائی هر قدر
فقر بر بالای ثروت حاکم اندر هر زمین
آدمی گرمست میگردد بدولت گه گهی

خرقه پوشی یافته در خرقة خود آنقدر
خط و کیفی را که دنیا دار اندر مال و زر

سرور و غم

سرور:

نی درد و دشمنی و نه جنگ و عداوت است
دلها یکی و مهر داد و محبت است
عاشق بوصل دل خوش و هم گرم صحبت است
نی دیده حسود و نه چشم رقابت است
تکلیف نیست در عوضش مهر و الفت است
در قصه ها لطائف و رنگ و ظرافت است
گاهی به چشم گوشه ابرو اشارت است
بی صبری و حرارت و هم میل و رغبت است
هم بیخودی و مستی و صد رنگ حالت است

آن جا منم که نی غم و نی مصیبت است
بزم و نشاط گرم و همه بر مراد خود
نی خاطر مکدر و نی روح پر مالال
نی سود و نی زیان و نه غوغای دنیوی
دل ها همه صفا و طبایع موافق است
از عاشق و زعشق و زمعشوق گفتگو
شوخی و هم کرشمه و ناز است در میان
زلف سیاه یار شکن در شکن شده
مستانه جلوه ها و ادا های با نمک

اندیشه‌های اتیه هرگز ز من مجو
آنها که فکر آتی و آینده میکنند
بیگانه است صاحب ثروت به نزد من
برخی گمان برند که در علم و دانش ام
محروم از من است هرانکو حریص شد
مند صید آنکس ام که در این دشت پر بلا
رنگ مسرت است بهر نعمت آشکار

غم:

شوم پیدا از احساسات کامل
منم همراه درد درد مندان
یتیم و بیوه در دنیا رفیقیم
هرانکو چشم دارد نیست بی غم
به عالم هست اقسام مصیبت
کجا زیننده باشد ای جوانمرد
دل از سوز ز دیده اشک ریزد
ز غم هادوستی ها اشکار است
دل هر کس نمایم رقت آباد
منم بس مونس رحم و عطفوت
دل خالی ز من چون سنگ باشد
ز من هنگامه مهرست و بالا
قلوب مردم از من پر محبت
یکی را گر غمی گیرد گریبان
اساس اجتماع کار و بارم

آنجاستم که یک دم او هم غنیمت است
ز آنها مرا همیشه گریز است و نفرت است
با عقل بیش هم غم و اندوه و حسرت است
بعضی یقین کنند که اندر عبادت است
گر هر قدر به نزد وی از مال و دولت است
مست می جمال و شراب حقیقت است
گر چشم حرص نیست ترا و قناعت است

مرا هرگز مکش از کوره دل
شریک حال مفلوک غریبان
قلوب پاره پاره شد شفیقم
که او خوش باشد دیگر به ماتم
به غمها هر کجا خوگیر و الفت
تو مسرور و دگرها در غم و درد
محبت با محبت گرم خیزد
رفاقت هم بروز بد بکار است
بگریبانم پدر را بهر اولاد
بیاوردم همه مهر و اخوت
خیبث و دشمن بدرنگ باشد
به بی درد است از من درد پیدا
شریک غم اسیر درد و محنت
شود آن دیگری زار و پریشان
قلوب ریش را مرهم گذارم

هر آنکو در غم دیگر نشیند
مسرت ها و شادی ها به بیند

برخ سوم قاموس شاعر:

یوسف و زلیخا

نصیب تو غلامی همچو لیلیا
دیگر تسلیم گشتی کار بیجا

تو یوسف ارزوی تو زلیخا
از خود را رهاندی پادشاهی

تناسخ

فکر این گه بآن حلول کند
خویهایش همه قبول کند
این تناسخ بود که همچون روح
از کسی بر کسی نزول کند

مسخ شدن

نشیند گر کسی با پوچ مغزان
شود حل فکر او با فکر او شان
بود معنای مسخ کس که گردد
مبدل خوی او با خوی حیوان

قانون دنیا

روزکی شد سحر سر تقریر
گفت قانون بود بعالم پیر
که شود گم ضعیف پیش قوی
همچو مهتاب پیش مهر منیر

مسرت

بدشت و خانه بودی بر قرار
نه خنده نی ز طفلان گیر و داری
که ناگاه مرد مجنون بیامد
ز خوشحالی بشد شور و شراری

دیموکراسی

پرستی گرتو یک تن بت پرستی است
ز مسلک پیروی آزاد مستی است
به آنجا گر کند یک فکر کاری
بدان دیموکراسی بلکه پوشتی است

فرد و ملت

1
بصدها قرن ملت‌ها بمانند
هزاران سال زنده هم جوانند
چنان یابیم ما معراج افراد
که امواج سردریاروانند

2
به قرآن فرد تابع بر جماعت
بود اجماع قانون شریعت
ز بعد امر و بعد نهی شارع
اساس کارها افکار ملت

اطمینان روح

نشاط زنده گی آنجاست ای یار که نبود ز جربی قانون پدیدار
تو اطمینان روح و فکر دریاب که قانون اندر آنجا میکند کار

سیاست

سر مطلب رسیدن شد سیاست نمودن کار با تدبیر و حکمت
گرفتن از تمام نقشه خود نتیجه مثبت و با استقامت

بی قدری

مثال لاله صحرا کشم سر نبیند کس سفیدم یا که احمر
نداند قدر حسنم را دلی من به اندک التفاتی آرزو بر

عیب پوشی

بدنیا عزت و گرا اعتبار است عیوب آدمی را پرده دار است
اگر خواهی که پاک از عیب گردی عزیزم علم و تربیت بکار است

علم و دانش

1 نباشد علم اندر فصل و در باب
نیابی علم جز در چشم بینا
2 بخیزد علم و فهم از مغز و از سر
نظر گرا از سر وقت نمائی
چه نبود در دماغی زو تب و تاب نشستی کور از چه پیش محراب
نه از جمع کتاب و نی ز دفتر حصول علم باشد ای برادر

ادمیت

شود معلوم از طوطی و از گفتار او دایم که بروی سخن انسانیت هرگز نشد قائم
چو آدم ها نباشد کار و بارش نیست آدم او اگر چه در سخن ها مینماید خویش را عالم

علت و سبب

بوقت سوختن پروانه‌ها گویند ای یاران
همی دانیم آنکس را که میسوزد تن میان
گرفته شمع آتش را ز تیل و مابآن سوزیم
ولی بگرفت تیل این آتش خود از کف انسان

گریه سوزناک

بگرید شمع من پروانه را با نور آوردم
چنان نوری که گویا من ز کوی طور آوردم
بهر خانه نمودم بس چراغ عشق من روشن
بعالم گریه پر سوز را مجبور آوردم

همدردی

کجا پروانه دانم آنکه بود از سوختن عارش
نگویم بلبل از فریاد نبود بین گلزارش
مرآن دل را مگودل بلکه سنگ سخت صحرایی
که ببند قلب مجروحی نگردد هیچ غمخوارش

صبر

- 1 یکی گوید که صبر آمد به غمها گریه ناکردن
اگر از من تو معنای درست صبر را پرسی
بمرگ و مردن اولاد روی و موی نا کردن
به سختیها نباشد فکر را از سر جدا کردن
- 2 ز زحمت هر که میترسد نباشد صبر در شانش
نباشد صابر آنکو می کند بیجای خورسندی
و یا خواهش کند هر چیز را مانند طفلانش
و یا آنکس که از حد بگذرد قهر فراوانش

بی خبری

- 1 دختران اندر گذر پر می نمودی کوزه‌ها
آب نوشی را نمیدانم و تشنه نیستم
گفت یک کوزه بوقت پر شدن این مدعا
بر چه ترتیب است یارب آب نوشی تشنه‌ها
- 2 هر که همچون کوزه شد پر در جهان زندگی
هیچ‌گه کند و ملامت نیست ای یار عزیز
نیست واقف از دل در ماندگان زندگی
چون نداند حالت افسردگان زندگی

تازگی

چند روزی جلوه‌ها دارد بگل‌هایش بهار
تازگی شعر باشد در گذشتن اینچنین
هم بود کوتاه دور زینت روی نگار
هم رود با سرعت خود از مضامین ابتکار

محبت

1
محبت سرزند از شرکت دل‌ها بیابن‌گر
شود گریبی محبت بر تو احسانی عزیز من
نه از مال و نه از دولت الا ای مرد دانشور
از این گونه مروت دوستی‌ها را مکن باور

2
محبت نه از دل چو دعوا کنی
نخیزد چو از سینه و دل محبت
کجا یار صادق تو پیدا کنی
بدست و زبان سعی بیجا کنی

3
اگر دوستی از سیاست کنی
نیایی رفیق از سر راستی
تو با دوستانت خیانت کنی
اگر با زبان هر چه دعوا کنی

4
محبت بدل‌ها بود پای بند
خرد را از هر که بخواهی بخواه
چه فکر و خرد در سر هوشمند
محبت مجو از قصور بلند

دل

1
غنچه گلشن شکوفه میشود پیش صبا
محرم فکری نشد پیدا به من اندر جهان
2
دل از همراهان هرگز نیوشی
همان کس بر دل مردم کند جا
غنچه دل باز می‌گردد بروی آشنا
با عجائب فکر آوردند در دنیا مرا
نه از حرف محبت کن خموشی
که بگذشت از نفاق و دین فروشی

حقیقت

1
زندگی ماهی همی جوید بآب و آب‌شار
جستجو دارند مرغان هوا اندر هوا
لیک می‌گویند سمندر هست در نار و شرار
این حقیقت از کتاب دهر نبود آشکار

- 2 رنگ گل را گفت بلبل لایق مدح و ثنا
امتیاز رنگ و بو مشکل حکایت آمده
- 3 بوی خوش نزد نسیم باغ آمد مدعا
زان سبب در باغ بلبل سر نموده ناله ها
- 3 یکی گوید چو غنچه خندد ای یار
دیگر گوید که از دل تنگی خود
- 3 ز دل تنگی بشد آزاد و سرشار
گریبان پاره کرد و شد پدیدار

آغاز و انجام

- 1 قطره ها از ابر نازل گشت بین مرغزار
روز دیگر برگ ها و رنگ شاخ صرصر بود
- 2 سالها و ماههاست هستیم در قید حیات
واقف آغاز و انجامی نگردیم و لیک
- 3 در زیر خاک خفته ز حیوان و از بشر
طوفانها و سیل جهان پاک میکند
- 1 زان نمو بگرفت گلها رنگ و رنگ و آبدار
ابتدا و انتها هرگز نگردید اشکار
- 2 جهد و کوشش ها همی بینم اندر کائینات
اینقدر دانیم گردون را نمی باشد ثبات
- 3 در پرده و حجاب نیابند در نظر
خاک و غبار از رخ آن عالم دیگر

فکر و کار

- 1 اگر می سنجد آدم عاقبت را
وزین فکر و ازین سنجش نشیند
- 2 فکریکه کار همره او نیست زیان است
گر فکر و عمل هر دو نباشد بیک جا
- 1 شود نزدیک کار و فکریک جا
غم و سودا به مغز و هم بدلها
- 2 کاریکه تویی فکرنمائی هزیان است
آن فکر و عمل هریکی مردود جهان است

نشان آشنائی

- مرا آمد به غمها آشنائی
دل صابر به تلخیها بسازد
- کز و شان مشکل است اکنون جدائی
که دشمن یار گردد ز آشنائی

دیو سیاه و سفید

- 1
کاریکه در جهان ز سلیمان شد آشکار
روز و شب است دیو سفید و سیاه تو
دیدم همه بقدرت انسانش بار بار
با صدق دل چو گربخزی بسوی کار
- 2
سلیمان آنچه خواهش کرد از شهر سبای خود
بیک طرفه اگر مالک شوی تو تخت بلقیسی
ز کار صبح حاصل می توانی از برای خود
بر آמיד از زحمت کشی صبح و مسای خود

حکمت و شعر

- 1
در روشنی مهر چه مقدار حکمت است
لاکن به مهتاب درخشان نظاره کن
بهر حیات و زندگی از وی حرارت است
کو منظر جمال به شعر و به صنعت است
- 2
گر گوهر است مهر فروزان آسمان
ز آنها وجود شام و سحر روز و شب بود
از نور و ماه کیف عجیبی است بس عیان
اندر جهان زنده گی هر دو ضرردان

حسن و جمال

- 1
دل باخته به حور به جنات زاهد است
دید است جام می بکف حور زانکه او
در راه حق بروی همین فکر عابد است
از مال سرگذشته و مرد مجاهد است
- 2
حسن است آنکه هر که با و باخته دل است
بلبل بیباغ از پی او ناله سردهد
هر یک برنگ و شیوه مجروح بسمل است
پروانه گرد شمع به پرواز مائل است
- 3
آنرا که فکر دوزخ و یا حب جنت است
اینها همه کرشمه حسن و جمال دان
میلان او به معصیت و یا به طاعت است
زین جلوه و کرشمه مرا سخت حیرت است
- 4
تا که پیغامی ز حور آورد دین و شرع مان
مینمایند آرزوی حور جنت هر شبی
خواب را از دیده صوفی ربوده بیگمان
طاعت حق کی کنند مردم به مفت و رایگان

- 5
گر بسنگی حسن و خوبی میشود جلوه نما
وربه انسانی نماید چهره خود آشکار
- 6
گر سلیمان بر سر جن می نمودی حکم ها
تخت بلقیس از سبا آورد هم عفریت جن
- 7
پادشاهان همچو محمود و یا شاه جهان
آدمی گر هر قدر باشد بزرگ و معتبر
- در همه عالم بگردد نادر و قیمت بها
یا زلیخا گردد و یا یوسف مصر ادا
- تخت او بردوش عفریتان بگشتی در هوا
داد زینت بارگاه او ببین از شیشه ها
- بهر یکی شد صید و نخچیر نگاه دلبران
باز هم مغلوب میگردد به نزد مهوشان

پل صراط و سد سکندر

به نزد اهل ایمان است باور
گذشتن از وی آسان نیست هرگز
بهشتی بگذرد چون برق از وی
اگر غافل نباشی نیست خالی
صراط المسقیم و راه جننت
گذشتن از هوسها نیست آسان
همان از خواهشات نفس بگذشت
قدم بروی شهوت ها نهادی

صراط و دوزرخی در راه محشر
مگر بر صالحان نیک منظر
بیفتد دوزخی بروی یا سر
از آن پل دار دنیا ای برادر
چنان راهست بس دشوار معبر
بود بر بوالهوس سد سکندر
که باشد بر هوسها زور آور
همان باشد صراط روز محشر

درین ره زحمت بسیار باشد
برای حق به سر رفتار باشد

شجرة الرضوان

برخ چهارم
فلسفه شاعر:

ندانستم کجا می رفتم ای یار
ز حکمت پند میدادم به هر گام
دلش بیدار بود دیده بینا
بروی صفحه عالم بدیده
رسیدیم هر دو بر نهری بزرگی
بآن قد و به آن بالا بلندی

مگر بود همهم یک مرد هوشیار
ز صحبت های او گشتم خبردار
نه در دستش کتابی نه اسفار
ز حکمت آنچه از رمز و اسرار
پلی بالایش از چوب سفیدار
که بود افراشته در بین گلزار

بدیده در جهان چندی بهاری
بگفتم چون بلندی راست پستی
اگر این است انجام بزرگی
برایم گفت آن همراه خالص

ولی شد عاقبت پامال و بس خوار
چو حاصل زمین بلندیهای بیکار
بزرگی را نه عزاست و نه مقدر
چه میگوئی تو ای ملای ناقص

چشم تو ظاهر به بیند بی گمان
مینمایست از نگاهت سرفراز
مهتری نشناختی ای ارجمند
مهتری خواهی تو از قصرو قصور
هر که بی معنی اگر سرمیکشد
این پل زیبا که در ره شد بکار
گر درخت پل شود اندر سبیل
صرف سازد گر براهی شاخ و بر
پس درخت خبث را میدان ز پاک
شاخ و برگ بد بود پست و خزان
آن بود عالی که خیرش بیش بود
هست در معنا بلند از چوب دار

زان بدیدی رنگ دیگر اینجهان
آنکه گردن میکشد از روی نیاز
مهتر آن دانی که جایش شد بلند
سهو کردی ای جوان ناصبور
پست گشته بار چون خر میکشد
شان عالی است او را بی شمار
هست نخلی از گلستان خلیل
این بود مفهوم رضوان و شجر
خیر و شر معیار شد روحی فداک
شاخه نیکی سرش بر آسمان
پست باشد آنکه دل زوریش بود
آن پلی در راه افتاده بکار

بنگر او را از نگاه خیر و شر
چوب باشد یا که حیوان و بشر

سکون و حرکت

تقدم و تاخر:

روز کی در پای کهسار وطن
سیر میکردم بکوه دره ها
سبز و گل در کمرها تا کمر
این طرف آواز مرغان بهار
کهسار از رمله ها زیبا شده
دره از آواز شبان پر خروش
کبک به آزاده گی ها در خرام
شوق و کیف و مستی هر صبح و مسا
دسته بسته از گل زرد بهار

در میان جنگل و دشت و دمن
برده بود آنجا خیال آشنا
ایر می بارید لؤلؤ و گهر
آن طرف صد شور و شر از آشار
خیمه ها هر گوشه برپا شده
از نی او ناله سرمی زد بجوش
تهنیت کردی بهار آنرا مدام
لذت می بود با آب و هوا
تحفه ها دوشیزه ها از بهریار

گرشوی شبان درین صبح و مسا به بود از حکمرانی شهرها

آنطرف کوهی است سردر آسمان
اینطرف رودی به سرمستی روان

آشکارا می شود در هر کجا
رود بارش امر مستی میدهد
جلوه ها کردم چو ابرنوبهار
همره او گرم غوغای سرود
پرز حکمت بود و هم سیر و صفا
در طواف دامن کوه و کمر
بود در جریان همین رود سترگ
اینکه پیش از کوه این دریا نبود
اشک این کوه است جاری و نثار
باز گردید همچو رودی با شتاب
می نه داند تا کجاها می رود
موجهایش آنی و رودر فنا
لیک این تقدیم و تاخیرش عجب
روز و شب را هر دو یک جا دیده اند
چون معمای نبود او را نمود

جنبش و آرامش اندر دیده ها
کهارش درس هستی میدهد
ساعتی بالای کوهی تیغه دار
ساعتی چون تشنه در پهلوی رود
این وطن با این رموز و ماجرا
رود جاری با شتاب و شور و شر
سالها در پای این کوه بزرگ
اینقدر فهمیدم از اوضاع رود
آنکه می نامد او را رود بار
بود اول ابر و پس شد برف و آب
اینکه از این کوه جاری می شود
در حقیقت هستت او از قرنهای
موج را دریا بود اصلی سبب
موج و دریا هر دو یک جا بوده اند
گرچه بود آغاز و انجام وجود

سخت بارانی بیامد ز آسمان
دامن خود تالب دریا کشید
ابرها بنمود این راز آشکار
نی او را مستی و موج و صدا

گم شدم در فکر این و فکر آن
ساعتی سیلاب مد هوش و ارسید
شد زیاد امواج دریا بشمار
پیشتر این سیل بود اندر هوا

گشت اکنون صاحب مستی و موج
مستی مستان از و بگرفت اوج

دانش انسان

گاه ابرم گاه ژاله گاه برق آسمان
هم نفهمیدم چه املایم چه انشایم در جهان
همره شادی و غم همواره باشم همعنان

محو خویشم نیست کار و بار من با دیگران
آن چنان خطم که نتواند کسی خواند مرا
همچو طفلی گاه می گریم گهی خندان شوم

نیستم چون لاله بریک رنگ تا وقت خزان
گشته ام همراه او ملاً با نام و نشان
با چگونه ماه رو عشقی بدل دارم نهان
در حقیقت چون حبابم روی بحر بیکران
چون خس و خاشاک بهر آتشی جلوه کنان
لیک کی دانم که صیادم که باشد در زمان
جز عصای دست کوری نیستم چیزی بدان

می برد هر روز دل امید رنگ تازه
نامهای چند از بر کرده ام از استاد
در حجاب و گوشه از روی بندش آشکار
خوشتن را می شمارم ناخدای قلمی
هیچ میدانم اگر چه میروم بروی آب
گرچه چون ماهی ز سر تا پای دریا میدوم
می روم هر جا ولیکن نیستم دانا به هیچ

روشنی ناپدید

حق بدانند کو چراغی بود تا چشم سحر
می دویدم هر طرف گم کرده راه نا امید
با دو باران شدید و سیلهای پر خطر
برق آسارفت از دستم در آن تیره فضا
خویش گم کردم ندانستم زیان و سود را
کشف سری گر نماید هست جنجالش چنین
چند گامی آنطرف هر چیز مفقود الاثر
بگذری ظلمات را گر خضره را بنگری

ناگهان آمد بچشم شعله از دور تر
از برای دیدن آن روشنی ناپدید
اندر آن شب آسمان تاریک و طوفان جمله بر
آنچه از عقل و ز حکمت بود اندر سر مرا
تا بعنوان حقیقت جستم آن مقصود را
آنکه می جوید حقیقت هست احوالش چنین
حاصل این سیر باشد مشکل و بس بی ثمر
جز تحیر اندرین راه نیست چیزی دیگری

گر همی خواهی توفتح بلده و امصار را
بر فلاطون باز ده سر رشته افکار را

معرفت صحیح

برخ پنجم تعلیم شاعر:

اندر لباس آدمیان گر گها عیان
فرقی میان کند و و مرد شکم چران
تعریف نیست بلکه سخنهای طفلکان
بس بی بصر که دیده وری بود در جهان
بهر شناخت آدمیان چیست در زمان
موری ندید گرچه اذیت زد دست آن
گر صاحب بروت بود طفلکش بخوان

از بسکه بی تمیز شده دیده جهان
در ماورای صورت ظاهر کجا بود
تعریف آدمی که بحیوان ناطق است
در هر زمانه منطق و دانش دیگر بود
باز آی و باز از سر عبرت نظاره کن
پامال هر که ساخت حقیقت ستم نمود
آنکه فریت خورد چو طفلی باین و آن

بزرگی

وصل او نبود عزیزم رایگان
با کف خالی عقب بنشست سرد
دیده ام بسیار با علم و خرد
بر غلط رفتست چون اشخاص کور
بس فریبی خورده خود رسوا کنی
نیست از آن بزرگی ای جوان
بشنو این راز بزرگی را ز من
میکنی مصروف این ره ای پسر

روز و شب هر کس پی او شد دوان
با غنا مرد غنی پیدا نکرد
علم تنها کسی بدستش آورد
ظالم ارگویی بگیرم من بزور
با کمال و فن اگر دعوا کنی
با نسب با رتبه کی گردی کلان
نیست جز با خدمت قوم و وطن
گر توداری قوت علم و هنر

پس به این اعمال میگردی عزیز
بشنو این نکته رفیق با تمیز

ای انسان مغرور

بر غرور توجه افزود است ای مرد ریا
مستی هستی کند بیگانه از هر چه ترا
لیک می خندی تو همچون برق از کبر و غنا
از چه رویا ناز میگردی تو سراندر هوا
ابن سینا ساختی خود را چرا در دیده ها
ز آنکه از انسانیت کرده ترا آنها جدا
عزت دنیا نموده هر دو را نا آشنا
بردل خوار و غریب خویش میگردی دوا
محفل تاریک ما را می شوی نور ضیا
خویشتن محبوب می سازی به احسان و سخا
از ره دلها بکوه طور بینی مدعا

هر زمان مغرور با سرخ و سفید هستی چرا
در محبت های دنیا مست بی می گشته
ابر می گیری بحال ابتر مرد فقیر
هیچ میدانی که از خاکست پیدایش ترا
هر کرا بینی بجز خود پست و منفور و فقیر
این همه مال و کمال علم و را آفت بدان
ما و تو هستیم از یک پور از یک خانه ایم
گر ز قصر عز و مغروری تو پایان میشوی
گر ز همدردی و دلسوزی قدم رنجه کنی
میرسد پروانه گان اندر طواف شمع تو
روشنی های حقیقت را کمائی میکنی

گر غریب و بیوه را از راستی رهبر شوی
قامت فرعون ها از خوف تو گردد دو تا

خریدار دل

با چنان پروانه سوزم دارد اندر دل شرار
میشوم قربان آن مردیکه با در دست یار

آنکه میسوزد بغمها دارم آندل را بکار
من فدای آنکه هم دردی و دلسوزی کند

گویم همچون گریه لازم بهر شخص غمگسار
با چنین سردی بی معنا کجا گیرم قرار
بر چنان ابریکه بارد ژاله گویم آب آر
از همان صحرا چه گردی سوز و درد دل بیار
یک نظر خواهم ازو برنگ زرد خوار و زار
گویمش بنگر بحال زارع و افراد کار
روز غم خواهم ازو قلب غمین و داغدار

هر کجا بینم که شمعی گریه‌ها دارد ز سوز
آتشی خواهم چو پروانه که دلها سرد شد
یک گریبان تر نشد هرگز این چشمان خشک
پولداری جانب حج گر رود گویم باو
آنکه دائم محو دیدار جمال دلبر است
آنکه بی پروا به سیر باغ و گلشن می‌رود
نیستم خوش با زبان شکرین آشنا

نیست الفت را آمیدی دیگری از هیچ کس
جز پی دل رفتن و دل خواستن لیل و نهار

آغوش محبت

شسته و پاکیزه و از هر خیانت برکنار
قرة العین پدر بودم دل خویش و تبار
ای بقربانت زهر کس می شنیدم بار بار
بی محابا دست می بردم بزلف گل‌عزاز
همچو لیلیا بود قدر من در آن لیل و نهار
هر یکی بر لوح دل مهر مرا کردی نگار
اندرین معنا پدم پیش از سخن دانش شعار
جز محبت هیچ کس نگرفته ام اندر کنار

اندران فرصت که بودم نو گل فصل بهار
پهلوی دل بود در آغوش ما در جای من
از سر مهر و محبت هر که می دیدی بمن
با حمیل گردن دوشیزگان بازی من
خویش و بیگانه به تزدم پر محبت می نمود
دیده‌ها می دید برویم ز لطف و دوستی
مادرم رمز محبت با نگاهی یاد داد
گر به بینی صفحه‌های زندگانی طفلی ام

هر چه از خاطر رود لیکن محبت کی رود
خاصه آن حییکه او با دیده و دل گشته یار

جذبۀ حق

صد طلسم اینجهان با زور مردان بشکند
همچو سد را صاحبان دین و ایمان بشکند
بشکند هر کس فریب و مکر شیطان بشکند
لشکر ظلم و ستم را ابن عمران بشکند
عشق و طوفانش نظام بد نظامان بشکند
آن رواج از دست ده کو حکم قرآن بشکند
گردن حق را مراعات عزیزان بشکند

جذبۀ حق اصنام را بردست انسان بشکند
محکم از سد سکندر آمده تقلید و لیک
قید های دشمنی و دوستی هم طمع
کی ز افلاطون و حکمت حق بگیرد روشنی
عقل نتواند کند کاری بدون جذبۀ
جاده حق گیر و نقش پای با با ترک کن
از خود و بیگانه یکسو شو لحاظ کس مکن

ارشاد اخلاقی

1

گرننداری هیچ میباشی توانگر ای جوان
پست گردی گرچه بر منبر شوی جلوه کنان
گرچه دائم روزه داری گویمت اشکم چران
گرچه نبود مر ترا لشکر شوی چون افسران
در لباس پاک اندر دیده ها جلوه کنان
چون سپین غر پاک و صافی در نگاه مردمان

تا همی باشی تو غالب بر هوس های جهان
می نهی بر گردن خود تا تو زنجیر طمع
بگذری از حق چو بهر خاطر شیرین و تلخ
ور بود سر رشته افکار اندر کف ترا
سخت ناپاکی بکردارت چو می بینم و لیک
مال مردم را بگرگان می دهی اما تو خود

2

کجا است نام بزرگی ترا به کبر و غرور
اگر ترا است دو چشم بصیر و عقل و شعور
که عزت است به علم و کمال ای مغرور
حیات جو ز دل پر نشاط لطف و سرور
لئیم و پست شب و روز است در تنور
حرارتی که توانگر به پوستین سمور

کجاست عزت و حرمت به نزد ظالم و زور
چو می روی بدر کس بسی ذلیل شوی
کمال و فضل تو پیدا نما بزندگی ات
فرح بدولت بسیار و مال کی باشد
در آتش اند همه صاحبان حرص و حد
به جامه نمدی یافته است مرد فقیر

3

در خانه اش خدا بنهد گنج شایگان
کوکم نمود حاجت خود را از این جهان
هر کس که گشته مالک افکار جاودان
هرگز نیافت لذت دنیا و ذوق آن
دنیا و اعتبار نیز زد به نیم نان
اندر دلش مذاق عجیبی است حکمران

آن کس که نیست در غم این و امید آن
آن بی نیاز آمد این عالم دنی
هیچ است جاه و حشمت دنیا به نزد او
آنکس که فکر و ذایقه او بدل شده
اندر نگاه صاحب معنا عزیز من
آنکس که از محبت حق مست می شود

4

عالم مدان عمل چو در انیست ای پسر
نبود رفیق گر بود همره شب و سحر
شام است تا که چشم تو در خواب بی خبر
تا صبح شمع کس نبود هیچ شعله ور
چون طفل خوی اوست ندانم و را پدر

آنکس براه می نرود هست بی بصر
آنکس فکر اوست مخالف به فکر تو
گر مهر میرسد به خط معادل النهار
شمع و چراغ هر که کمی بعد گل شود
طفلس آنکه عقل بسر نیست مرورا

درس عمل

بالا است نام او به جهان بین همگنان
مغزش خراب گشته تو دیوانه اش بخوان
با چشم احترام به بینند مردمان
گویند گان گنگ شد و خسته و خزان

گریک قدم براه عمل رفت آن جوان
و اندر زبان هر چه بگفت و عمل نکرد
هر صاحب اراده و هم عزم و کار را
اندر حضور صاحب کار و عمل به بین

آن کس که هست صاحب گفتار بی عمل ابن الکلام و یاوه و هم بوالهوس بدان

گفتار خشک کار کسی را بسر نمیبرد
سیراب جام خشک نشد تشنه زمان

دو نفر مامور

برخ ششم

انتقادات

اندر جوار ماست دو مامور کارگر خوراک آن یکی است بهر شب پکرو فر
اطفال آن دگر همه در گریه های زار صد رنگ نعمت است در آن خانه دیگر
مامورهای معتبر آنجا کند گذر
اندر معاش فرق ندارند ای پسر
هم با کباب و سالن و انواع خشک و تر
از فاقه گی شدند همه لاغر و نزار
از میوه های خشک و تر هر وقت سر بسر
وصف طعام او بکنند هر که خوبتر

تخم و پراته است سحر ناشتای او
قیماق و مسکه است به همراه چای او

در جای آن دیگرش پس از چند روز و شب
همراه قرضدار همه وقت در غضب
یک کاسه شور و آب تو بینی بصد طلب
زین زندگی همیشه بصد غصه و کرب

آن یک چنان و این به چنین حال شد چرا
دائم بود سوال من از همچو ماجرا

این در لیاقت و به فضیلت از دست سر
سوغات او برای بزرگان کند اثر
آن پولدار و پول و را کرده معتبر
رشوت برشوه هضم کند این بود هنر

گویند بلبل است باین زاغ لاشه خوار
نی دانش و کمال مر او را نه ننگ و عار

در پیش آمر است بصد رنگ عشوه ها
وضع سبک بگردن کج می کند ادا
سرخم همی نماید و تعظیم ناروا
باشیوه های پست کند قامتش دو تا

مامورهای مان چنین است و هم چنان
باین صفات هست مدیران و حاکمان

این هر دو لازم است که از هم جدا شود تحقیق آن یکی و بدیگر تنها شود
حق تمیز هر دو آنها ادا شود از صادقان فضای وطن پر ضیا شود

تا چند چشم خویش بپوشی تو زین کسان
بنویس حال شان همه گی صاف ای جوان

تبلیغ دینی

جمله میدانند در خیرات باشد خیرها هم فقیران را است حقی بر متاع اغنیا
آنکه بر ملا دهد چیزی بود مرد سخا مال بی خیرات گرز و آتش یوم الجزا

این سخن بشنیده ام از واعظ شرح مبین
آنچه می پوشد دگر میباشد از احکام دین

هیچ کس از حصه میراث بیوه دیده است دختر آیا همشیره با فکر خود بگزیده است
از نکاح بیوه ها چیزی کسی بشنیده است این مسائل هیچ اندر فکرها غلطیده است

جز سخاوت نیست اندر وعظ و اعظای جوان
یا که از اخلاص خدمت در حضور صاحبان

ظلم بد گفته اگر با ظالمان یاور شویم نارواها بنگریم و لیک کور و کر شویم
شاهدی خواهند ما از گنگها بدتر شویم از خدا خوفی نکرده پیرو هر خر شویم

با چنین اعمال آیا حکم قرآنی چه شد
پیروی قرآن نکردی پس مسلمانی چه شد

نی نماز ما صحیح و نفل هر ساعت کنیم بیخبر از دین لیکن با ریا طاعت کنیم
دائم خوانیم قرآن و مگر غفلت کنیم در لباس بندگی صد گونه شیادت کنیم

با چنین اعمال ما برگشته ایم اینک بین
لیک از ما رفت رسم و مسلک شرع مبین

مانده اصل دین و اندر مستحب اصرار ما رفت فرض از دست و لاکن نفل و سنت یار ما
همره سجاده می گردیم این است کار ما اصل مانده در تظاهر کار ما کردار ما

ای عزیزان دین و احکامات آن جاری کنید
نی که واجب ترک و سنت را وفاداری کنید

در طرفداری حق محکم شدن طاعت شمار
این چنین اوضاع را ای جان من حکمت شمار
در طریق خیر کوشش داشتن غیرت شمار
دور کردن ظلم را از عادلان خصلت شمار

سخت و آسان گریود احکام دین ای با وقار
پیروی کن هر چه گوید و ز طریقش پا مدار

این چنین اعمال را مرد مسلمان میکند
مرد با تقوای چنین رفتار آسان میکند
پیشبرد این وظیفه دین و ایمان میکند
او طرف داری حق را به ریزدان میکند

آنقدر دشوار نبود نفل ای شیخ زمان
مفت نبود جنت و مرضای حی لامکان

چه می خواهیم

هر آنکه آتش تفریق را نینگیزد
زدست بازوی او خیرها همی خیزد
به اتفاق و بوحدت همیشه آویزد
فروغ شمع چنان نو جوان همی خواهیم

بزهده خشک فریب کسانی نمی سازد
بدهر باطل و حق را از هم جدا سازد
برای درهم و دینار نام خود نمی بازد
وجود همچو شیوخ زمان همی خواهیم

چه ظلم و رشوه ستانی ندارد آن والا
بزخم ریش غریبان که گشته است دوا
نه قهر دارد و دشنام گفتن بی جا
قضاوتی ز چنین قاضیان همی خواهیم

اگر از دعای فقیران با خدا باشد
وراز کفاره و خیرات و هم سخا باشد
ویا ز داکتر و نسخه دوا باشد
ز حق شفای مریضان مان همی خواهیم

بکار توده گرانصاف و هم مروت کرد
حیات همچو کسی را بجان همی خواهیم

برای ملت و قومش هر آن که خدمت کرد
برای خیر چو رفتار با حقیقت کرد

بقوم و ملت و توده شعور ها بخشید
چنان مکاتب و درس روان همی خواهیم

اگر فروغ دماغ و سرود ها بخشید
برای فکر و عمل و ذوق شور ها بخشید

چیست

برندارم یک قدم چون راه باشد ناگوار
ور شوم نزدیک می بینیم عیوبش بی شمار
با کلام خوش نموده کار بد صد ها هزار
گرچه خوانده او کتاب تازه و هم عصر پیار
با همین صنعت خورد مال کسان لیل و نهار
آنکه رشوت خوب بستاند ز هر کس بار بار
ما که کردار بد او بگوئیم نیک کار
نارو او را اعتباری داده حق را کرده خوار
آنکه اندر کارها جنجال را کردست پیار
همره علم و لیاقت هم بود نقص و مضار
زان شد این اشعار پاشان و نیامد استوار
هست پیغامی بفردا بهر قوم هوشیار

چشم نکشایم گرفته هر طرف گرد و غبار
در نظر از دور می آید صفا و دلربا
با زبان چرب صدها همچو من داده فریب
در دلش فکر صلاح و خیر هرگز ننگری
در مجالس میکند تقریر آیات و حدیث
دائم ادعوی نفس پاک و خدمت میکند
از چه گردد گام زن اندر صراط مستقیم
خوب میدانم ملائی است همچو بحر لیک
باشد اندر اصطلاح حاضره میرزای خوب
تا که اندر دل نباشد رنگ خیر و عاطفت
نیم شب سودا زده بر خواستم از خواب خود
گر همه در خواب و اشعارم نمی خواند کسی

چه چیز است

عارفان جویند او را در قلوب هوشیار
دیده پروانه بطوف شمع و آتش هم شرار
کم خرد در هوشیاری بیندش ای با وقار
ظالمان گویند اندر قتل خونهای نثار
حاکمش گوید بها داری است بس کوتاه شمار
اهل دل در دلبریها داده مر او را قرار
جویدش در خدمت خاک و وطن لیل و نهار

زاهدان اندر ریاضت از پی وی رهسپار
بلبل اندر باغ و گلشن جستجویش میکند
عالمش بیند او را اندر حواشی کتب
قدر قارون اغنیا در مال و هستی گفته اند
مشرو خان گویند در پهلوی حاکم صاحب است
با گمان خویش هریک از پیش گشته روان
آن که عاشق از صداقت بهر قوم و ملت است

صاحب خیر و صلاح همواره او را در جهان
داند اندر دوستی خلق ای عالی تبار

حسن فقیر

زیر دست پیره ذال کوژ پشت
سیرتش همچون فرشته بیگمان
بر حسب از جمله زنها ارجمند
یا ز خوی مردمان این زمان
از نظر افتاده و در اضطراب
بود هم تعبیر خواب آن خبیر
فقر آورده بدین حالش خموش
از غریبان خوبی منظور نی
لیک حسن خوار کی اندر قطار
بلکه حق را روشنی و نور نیست
دائمًا خدمت کند بر دیگران
در نظرها کرده ما را ناتوان
خاک می بیزد بروی چشم و سر
بالباس تازه دان گشت خان
بر غریبان رحم کن ای باشعور
با فقیری عالی و فرخنده است
روی خود پوشد چنین مرد ریا
شد زلیخا پست در پوشاک شیک
تایبایی در میانش نام و ننگ

حور اندر جامه چرک و درشت
صورتش چون ماهتاب آسمان
بر حسب از هر کسی باشد بلند
این تقاضائی است یارب ز آسمان
کاین چنین زیبارخ چون آفتاب
یوسف و آن بندگی آمد نظیر
از زبان حال این آمد بگوش
قیمت زیبایی مزدور نی
سیرت و صورت بداده کرد گار
بالباس کهنه کس منظور نیست
همچو من بسیار زیبا و جوان
جز غریبی علت دیگر مدان
میکنند مستور و عقل و هم هنر
بالباس کهنه دانه هیچ دان
پس فریب جامه زیبا مخور
مرد معنی در لباس جنده است
کرم پیله در ابریشم کرده جا
بالباس پاره یوسف پاک لیک
پاره کن این جامه با آب و رنگ

هوش دار دزد است

دزد باشد هوش دار
اندرین غم مبی تلا
دزد باشد هوش دار
این بود کردار او
دزد باشد هوش دار

در غم و خاک و وطن اندر سخن پراقتدار
بازبان مداح خاک و ملت آمد دایما
در میان صادقانش بنگری لیل و نهار
از برای کار خوب در هر کجا رفتار او
نگذرد از مقصد و مطلب باشد ناقرار

فاضل و مهتر بر بود
دزد باشد هوشدار

لیک او شیطان بود
دزد باشد هوشدار

در هویست کن نظر
دزد باشد هوشدار

نیکی و هم صادق بود
دزد باشد هوشدار

گر بسر شیو و اندر گردنش کالر بود
بانگاه بد بینی گرچه باشد کامگار

در زیان مسلم پرنگ و روی خود انسان بود
در سرش دستار ململ در عمل بس نابکار

در حقیقت کن نظر در خوی و خصلت کن نظر
بس شناسائی اهل فتنه آمد سخت کار

هر زمان باشد منافق هر کجا فاسق بود
پس فریب آن مخور در عقل باشد نامدار

آنجا و اینجا

این جا جاهالت است
این جا عداوت است

در لیل و هم نهار
زینگونه قوت است

این جا فریبها
اینجا خیانت است

نامش نمی برند
اینجای رشوت است

اشخاص زورمند
بغض و حسادت است

بس عالی و بلند
صد قسم زحمت است

ایشان را میکنند
صد رنگ تهمت است

آنجا فروغ علم و فن و عقل حکمت است
هم اتفاق ملی و هم روح وحدت است

آنجا است هر یکی پی تعمیر بی قرار
اینجای در شکستن بام و عمارت است

آنجا برای خدمت ملت طیبها
آنجای در وظیفه خودها صداقت است

آنجای خانی و ملکی را نمی خرند
آنجای کار و پیشه به صدق و به عفت است

آنجا بعاجزان ستم هرگز نمی کنند
اینجای جای دشمنی و هم عداوت است

آنجا قصور و کوتی زیبا و ارجمند
اینجا بخانهها ضرور هم اذیت است

آنجا به فابریک همه کار میکنند
اینجا به پشت یک دیگری زور و غیبت است

کس احتیاج نیست
زور بلاغت است

دشنام کی دهد
یعنی حماقت است

تلوار کی کند
بیهوده سرعت است

آنجا تملقی و خوشامد رواج نیست
اینجا بفن مدح و ستایش مهارت است

آنجا به قهر و غیظ کس از جای نمی رود
اینجا به ناسزا و به تحقیر شدت است

آنجا بدون فکر کسی کار کی کند
اینجا بدون فکر بهر کار جدیت است

تمت بالخیر